

## وقتی درمان می‌گیرد!



حسین شکیب‌راد  
دبیر «نوجوانه»

دکتر پایش را روی پای دیگرش انداخت و جوری خودکار را برداشت که انگار

مثلا قرار است این بار خوش خط بنویسد! و بعد به همان گوشه سقف که همیشه در چنین مواردی خیره می‌شود، زل زد و برایم توضیح داد که: «بیست گرم «شکر تیغال» رو با کمی شیر «پیاز عنصل» قاطی می‌کنی. بعد میمالی به پوست «ماهی سقنقور»، اون ماهی رو با رب انار می‌جوشونی. جوشوند شو ۹ شب می‌مالی به نوک ناخن کو چپکه پات. مطمئن باش مشکلات خیلی زود حل می‌شه.»

قیافه من بعد از حرف‌های دکتر اصلا شبیه الان شما نبود. خدا شاهد است اینقدر برای رفع مشکل جسمانی‌ام سراغ این آدم و آن آدم رفته بودم که اگر می‌گفت سه گرم سیانور مصرف کن یا اشک چشم تمساح به موهایت بزن؛ باز هم دریغ نمی‌کردم. این وضع خیلی از ماهاست وقتی از همه جا و همه کس درمانده می‌شویم، اصلا یادمان می‌رود که یکی هست که درمان همه دردها و حلال همه مشکلات است. و حاضرم هر کاری کنیم به جز رفتن درب خانه خودم. البته گروهی هم هستند که تا به در بسته می‌خورند یاد حضرت دوست می‌افتند و گرنه در زمان گشایش و اوضاع خوب، دوستان زمینی را ترجیح می‌دهند.

این وسط معلوم نیست کدام از خدا بی‌خبری، ذهن‌مان را پر کرده‌است که رمز و راز با خدا یعنی اشک و گریه و آه و زاری و نمی‌شود با دل خوش و روی خوش هم با خدا حرف زد. بله بله می‌دانم که اغلب ما آنقدر کارنامه درخشانی داریم که تا به درگاه بی‌همتای ابدی می‌رویم، دلمان می‌شکند و لاجرم اشک از گونه‌هایمان جاری می‌شود ولی نکند برای دردهای ساده‌ای که با یک نگاه عاشقانه‌اش به همین مای گناهکارو دور از او، دوامی شود؛ برویم سراغ حرف این و آن که عاقبتش می‌شود استفاده از نسخه‌های بد خط کسانی که حتی در این زمینه دانشی هم ندارند. درست مثل «آارات خان»، که کل فامیل آنقدر به نافش دکتري بستند که خودش هم هوا برش داشت و اگر نبود این درد بی‌درمان، من هرگز به آن زیر پله‌نمور و تاریک نمی‌رفتم پی طبابت.

حالا که خدا به مهمانی‌اش دعوت‌مان کرده وقت مناسبی است برای از هر دری سخن گفتن و برای هر دردی درمانی یافتن.



### قلمرو

#### ضمیمه نوجوان

شماره ۴۳۹ اردیبهشت ۱۳۹۹

نوجوانه  
جوانه



#### شما هم می‌تونید

شعر، داستان،

یادداشت یا

متن‌های ادبی

خودتون روز

طریق ایمیل

ضمیمه که در

صفحه ۸ اومده

برامون ارسال

کنید تا در صفحه

قلمرو چاپ کنیم

## نوجوانه‌هایی در استقبال از ماه مبارک رمضان

# سفر به ماه



## «روزه‌اولی»

ماهان شهبازپور / ایلام



روزه خورشید را برده بود. آفتاب بی‌رمق و سایه درختان نشان از عصر می‌دادند. برای آن‌که حواسم را از ساعت پرت کنم، قدم‌هایم را از خانه تا مسجد می‌شمردم. روزه‌اولی بودن احساس عجیبی دارد. همین‌که مثل آدم بزرگ‌ها می‌شوی و دیگر خبری از روزه کله‌گنجشکی نیست، یا اگر اشتباهی روزه‌ات را خوردی برای دلخوشی‌ات نمی‌گویند حالا تو بچه‌ای و اصلا حواست نبوده ایراد ندارد.

خلاصه خودم را با این افکار و البته سبزد و دو قدم، رساندم به مسجد. بعد از سلام و احوالپرسی، رفتم و کنار بچه‌هایی که دور روحانی باحال محل جمع شده بودند نشستم. هنوز با بقیه گرم نگرفته بودم که قلاب نگاهم به تور سینی چایی شیرین و لقمه‌های نان و پنیر و سبزی روی طاقچه گچی مسجد، گیرکرد. بند افکار به کنار، بند دلم هم پاره‌شد. دهان شکمم بدجور آب افتاده بود، صدایی می‌گفت: «لیوان چایی را سر بکش بعد به هوای بچه بودن بگو؛ آخ! یادم رفته بود که روزه گرفته ام. درست مثل همین پارسال.» ولی من سینه‌ام را سستبر کردم و به صدا گفتم: «چی فکر کردی؟! من دیگه بزرگ شدم!».

البته آن صدا، حرفم را شنید ولی جوابم را نداد!

صدای «رنا» که از بلندگوی مسجد بلند شد؛ از توهامات دهنم بیرون آمدم. بعد از این‌که از وضوخانه مسجد برگشتم، به‌طور نامحسوس، جوری در لابه‌لای صف نماز ایستادم که نزدیک سینی افطاری باشم. اذان را گفتند. حالا دیگر وقت آن شده بود که دلی از عزا در بیاورم. همین که فاصله‌ام با لقمه نان و پنیر به کمتر از یک و جب رسید، صدای دیگری بلند شد: «نمی‌خواهی اول نمازت رو بخونی؟!» و مکبر داشت می‌گفت: «عجلو بالصلاه». پروژه ناخونک‌زدن به سینی افطار کنسل شد. بعد از نماز و دعای فرج و سخنرانی حاج آقا که اتفاقاً در مورد ما روزه‌اولی‌ها بود باز نیت کردم بروم سراغ طرف افطاری، که پیرمرد سالخورده‌ای با عینک ته‌استکانی جلوی راهم را گرفت: «روزه‌اولی هستی پسر؟ می‌شه برای منم دعا کنی، آخه دعای شما نوجوون‌ها...» گوشم به حرف‌های او بود و حواسم به لقمه‌ها. از سر ناچارگی گفتم: «چشم عمو جان!» و پیرمرد تا نمی‌دید دستم را بالا برده‌ام و دعایش می‌کنم دلش راضی نمی‌شد. من دستم بالا بود و چشمم به آخرین لقمه نان و پنیر که در دست پسر مشتی محمد قرار گرفت. با همان دودست دعا محکم برفرق سرم کوبیدم!

در مسیر بازگشت به خانه درحالی‌که به جان خودم نق می‌زدم، دوباره همان پیرمرد جلوی راهم سبز شد، اما این بار برایم آش رشته نذری آورده بود. نه؛ خدا حواسش به من هم بود.

خیره شدم.

با لبخند گفتم: مشکلی نیست! من خوابم عمیق است! فقط تو اگر در طول روز گرسنه باشی من چطور در اتاق بدون عذاب وجدان غذا بخورم؟ لبخندی زدم و در دلم کلی قربان صدقه هم اتاقی‌مهربانم رفتم و با خودم عهد بستم که سعی کنم اکثر شب‌ها قبل از خواب سحری بخورم تا او خیلی اذیت نشود. از قضا مسلمان‌های دانشگاه با مسوولان خوابگاه صحبت کرده بودند و قرار شد آشپزخانه طبقه اول در طول شب برای مسلمان‌ها باز باشد، این‌طور شد که سحرها در کنار باقی دانشجویهای مسلمان در آشپزخانه سحری می‌خوردیم. و هم اتاقی من هم ته دلش از این بابت بسیار خوشحال بود.

روزهای گرم و مرطوب پکن با گرسنگی و تشنگی سپری می‌شد. تا این‌که بالاخره عید اعلام شد! دوستان مسلمانم از من خواستند فردای آن روز برای اقامه نماز عید با هم به مسجد برویم. اما من قبول نکردم چرا که صبح آن روز کلاس داشتم. فردای آن روز به دانشگاه رفتم و با

در حالی‌که از عصبانیت لب‌های خودم را به هم می‌فشردم، با خود گفتم خدایا مثل همه سال‌ها که روزه گرفتن را برایمان آسان کردی، امسال هم مرا در این کشور غریب و غیر مسلمان یاری کن، تا بتوانم ماه رمضان امسال را هم با موفقیت به پایان برسانم.

شب قبل اولین روز ماه مبارک بود، در حالی که روی تخت خود نشسته بودم و به این‌که چگونه سر صحبت را با هم اتاقی‌ام باز کنم فکر می‌کردم. ناگهان رو به او کردم و گفتم: درباره ماه رمضان چیزی شنیده‌ای؟

در حالی که لباس‌هایش را به سختی در کمد جای می‌داد گفت: بله بله! امروز هم‌کلاسی‌های پاکستانی‌ام در این باره صحبت می‌کردند. دوست دارم توضیحات بیشتری از زبان تو بشنوم. بعد از توضیح دادن فلسفه این ماه، به او گفتم: می‌دانی فردا اولین روز این ماه است، و خب چطور بگم...مممم...من باید به مدت یک ماه هر شب ساعت ۴ بمداد بیدار بشوم و چیزی بخورم! قلبم تند تند می‌زد، نمی‌خواستم بخاطر این قضیه خاطره بدی از مسلمانان داشته باشم، با خجالت به کفپوش اتاق

## نیمه شب اتفاق افتاد!



محیا  
میرصادقی

در ادامه خاطرات تحصیلی‌ام به عنوان دانشجوی زبان چینی در کشور چین، می‌رسیم به ماه مبارک رمضان!

چند روزی به شروع ماه مبارک باقی‌نمانده بود، با نگرانی پشت تلفن به مادرم گفتم: چطور امسال با وجود یک هم‌اتاقی مسیحی می‌توانم روزه بگیرم و در نیمه‌های شب برای خوردن سحری بیدار بشوم؟ اتاقمان بسیار کوچک است و او با کوچک‌ترین حرکتی بیدار می‌شود. این‌که کسی هر روز به مدت یک ماه کله سحر بلند شود و بالای سرت ملج و ملوچ کند و بعد یک بطری آب را قلوپ قلوپ سر بکشد برای چه کسی قابل تحمل است؟ و بدتر از همه این‌که آشپزخانه خوابگاه هم تا ساعت ۶ صبح قفل است!